

خوانش یک صفحه از کتاب «اسم تو مصطفاست»

# زرتنگ



«جوان تودل برویی بود. آدم لذت می برد  
نگاهش کند. من واقعاً عاشقش بودم.  
واقعاً عاشقش بودم. آن وقت این جوان را  
چون ما راه نمی دادیم [به سوریه] بیاید، رفت  
مشهد در قالب فاطمیون به اسم افغانی  
ثبت نام کرد و خودش را رساند این جا. زرنگ به  
این می گویند! به ما و امثال ما و کسان دیگر  
نمی گویند زرنگ. زرنگ آنی نیست که به  
دنبال مال جمع کردن و دنبال گول زدن  
مردم است.»

به این می‌گویند زرنگ ... امثال سیدابراهیم، با  
شکل سیدابراهیم، در خیابان‌های تهران خیلی  
زیاد است. آن چیزی که سیدابراهیم را عزیز کرد  
و به این نقطه رساند، این راه است ...»

این‌ها که خواندید، جملات شهید حاج‌قاسم سلیمانی دربارهٔ شهید مصطفی صدرزاده است؛ کسی که نام جهادی‌اش سیدابراهیم بود و سردار هم از او با همین نام یاد می‌کند.

کتاب «اسم تو مصطفاست»، زندگی‌نامهٔ این شهید است. این کتاب که به همت انتشارات روایت فتح، به قلم خانم راضیه تجار منتشر شده، زندگی سیدابراهیم را از زبان همسرش برایمان تعریف کرده است. در این کتاب، می‌توانیم زرنگی‌ها و ذکاوت مصطفی را ببینیم؛ چون کتاب ما را با انبوهی موقعیت روزمره مواجه می‌کند تا ببینیم مصطفی در هر کدام از آن‌ها، چطور رفتار کرده، فرصت‌ها را چطور به دست آورده و چطور از آن‌ها بهره‌برده.

برای مثال، می‌خواهیم یک صفحه از این کتاب را با هم تورق کنیم. می‌خواهیم پای حرف‌های همسر شهید بنشینیم تا او برایمان بگوید در جادهٔ شمال به تهران، ساعات او و مصطفی، چگونه گذشت. می‌خواهیم ببینیم راه شهادت چطور پیش پای مصطفی باز شد.

«دریا بود و مهتاب و صدای امواج. روشن کردن آتش در ساحل و بازی با ماسه‌های نرم. فردا صبح، موقع برگشتن از شمال به تهران، ضبط ماشین خراب شده بود. گفتم: «بیا مناجات امیرالمؤمنین رو با هم بخونیم».

«با وجود هوای سرد، شیشه را پایین کشیده بودی و با هم شروع به خواندن کردیم. صدایمان در باد می‌پیچید و در گوش جنگل فرو می‌رفت.»

– درختارو می‌بینی سمیه؟ اونا که برگاشون ریخته، انگار با دستاشون نشون می‌دن ((لا))!  
با هم اسماء الهی را دوره کردیم: «یا رحمان، یا رحیم، یا غفور، یا ودود...»

هر اسم را سه تا هفت بار می‌گفتیم. خسته  
که می‌شدم، می‌گفتی: «بلندتر، سمیه  
بلندتر!»

به تهران که رسیدیم، انگار در دریایی از شیر و  
شکر و عسل شنا کرده بودم. شیرین بودم،  
شیرین.

همان سال اول زندگی مشترکمان برای کنکور  
ثبت‌نام کردی. از حوزه بیرون آمده بودی و  
قرار شده بود بروی دانشگاه. برادرم گفته  
بود: «تو ثبت‌نام کن، منم کمک می‌کنم.»

چند واحد از دیپلمت مانده بود و چند واحد پیش‌دانشگاهی. آن‌ها را گذراندی و در رشتهٔ ادیان و عرفان دانشگاه آزاد ثبت‌نام کردی. هر وقت می‌خواستی کاری را انجام دهی، کافی بود اراده کنی. این بار هم اراده کردی و به هدف‌ت رسیدی و داشتی ترم‌های دانشگاه را یکی‌یکی می‌گذراندی. اطلاعات عمومی و ریاضیات عالی بود، اما برای تحقیق، به قول خودت از «سمیه‌خانم» کمک می‌گرفتی!»